

آتش پنهان

غنچه‌ای سر در گریبان ، طایری پرواز جوی
 خسته‌ای بیتاب درمان دختری جویای شوی
 آتشین روئی، برویش بسته راه از چار سوی
 چون فروزان آذری ، در توده خاکستری

☆

میوه حسنی رسیده ، مانده بر شاخ بلند
 نوگلی گلچین ندیده ، تلخکام از نوشخند
 آهومی از خود رمیده ، خوش نگاه و دردمند
 یا که مستی بخش و دلخون، چون لبالب ساغری

☆

آتشین رخساره پنهان آتشی در سینه داشت
 گفتگوها روز و شب در پرده با آئینه داشت
 زانکه باوی همچو طوطی الفت دیرینه داشت
 داشت سر بر زانوی غم، چون نبودش همسری

☆

اندران زندان غم، جز هام خود گیری ندید
 وز پدر چون داشت فکر سیم و زر خیری ندید
 وز برادر هم‌رهی در گردش و سیری ندید
 تا بفکر افتاد کز روزن بیرون آرد سری

☆

در نخستین روز کان مه سر کشید از بام و در
 بر جوانی پاک چشم افتاد ناگاهش نظر

و آنچنان تیر نظر آمد بجانش کارگر
تا که بال و پر فرو بست از هوای دیگری



چون فرو بستش نگاهی، دیده فرزانی
کرد بسا عشق آشنائی، وز خرد بیگانگی
تا بنور شمع رخسارش کند پروانگی
روز و شب راه نظر بازی گرفت از منظری



بساوی از راه نظر گشت آشنا دلیند او
بوسه‌ها زد بسا اشارت بر لب چون قند او
و آنکه از لبخند این، آغاز شد لبخند او
ز آن سپس با نامه گفتش، گفتنی از هر دری



گاه و بیگاه از دریچه سوی او سر می کشید
سینه بر درگاه میسایید و سر بر می کشید
دست از شوق رخس بر شیشه در می کشید
سوی او پرواز میکرد از همیبودش پری



پیش چشم دوست میزد شانه بر زلف پریش
رو بروی او همی آراست، روی و موی خویش
در خود آرائی توگفتی بود از مشاطه پیش
نیست هرگز دختری، کمتر ز آرایشگری



یارش اندر خانه تنها بود و انبازی نداشت

جز یکی طبع سخن پرداز، دمسازی نداشت

مرغ جانش جز بسوی دوست، پروازی نداشت

خود کجا میجست ازین به دلبر مه پیکری



عشق جانسوزش جدا از عالم پساکی نبود

آرزوی وصلش از روی هوسناکی نبود

فکر ناهمردی و بدنامی و بی‌پاکی نبود

پرتوی دایم، همی جست از فروزان اختری



و آن پری روخویش را باوی از آن کرد آشنا

تا حجاب شرم بر گیرد، شود مرد آشنا

بی خبر ز احوال آن دلخسته درد آشنا

کش درون جان ز عشق اوست سوزان اخگری



دیگر آن ناکام، قصدی غیر خود کامی نداشت

بیش از این پروای رسوائی و بدنامی نداشت

خواهشی جز انتقام بی سرانجامی نداشت

تا گناه دختری، پوشد خطای مادری



التهایی داشت در دل، کز نظر پنهان نبود

پیچ و تاب داشت، اما حالت عشق آن نبود

در چنین حالت قبول عشق از او آسان نبود

ز آنکه ره در منجلا بی داشت، رخشان گوهری

✽

نامه ها بنوشت و او را در سرای خویش خواند

تا بجوید کام دل ، دنبال کرد و پیش خواند

ساعتی صد بار خود کم نیست، لیکن پیش خواند

تا بدام ماده آهوئی فتد ، شیر نری

✽

بود ازین غافل، که او را پاس ناموسست و تنگ

دامن پاکان بنا پاکی نمی افتد بچنگ

عاقبت چون خورد ازین ره تیر آمالش بسنگ

رای نیکوتر بیندیشید و راه بهتری

✽

نیمروز دیگر از حرمان ، پی تسکین درد

یافت داروی شفا بخش ، از جوانی کوجه گرد

دختری حاجت بمر دی داشت، اینک مرد مرد

وای اگر بی شوهری ، گردد بالای دختری

گل شکفته

کودکی چون گل شکفته صبح برده از هر گلی بشوخی دست

بامدادان بگلبنی رو کرد بگل نو شکفته ای دل بست

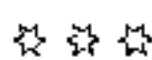
ساعتی ماند در چمن با او

گفت از هر دری سخن با او



ناگهان همچو غنچه ، بادل تنگ
 دست در پیش دیدگان بگرفت ،
 سوی مادر دوید و گریبان گشت .
 همچو گل پشت برگ پنهان گشت .

مادر از مهر چون چنین دیدش
 تنگ در برگرفت و بوسیدش



گفت خارت مگر خلیده بدست
 همچو شمع چراست سوزو گداز
 که بدین گونه گشته ای بیتاب
 بازگو ؛ تا زخم بر آتشت آب

گفت کودک بلطف و شیرینی :
 که ز رفتم بقصد گلچینی



آن گل سرخ را که مینگری ،
 جلوه ای کرد و دل زدستم برد ،
 رخ بسیار استه بسان عروس ،
 تا که با وی دمی شدم مأنوس ،

اشک از آن رو دوید بر رخ من ،
 کانچه گفتم نداد پاسخ من .



مادر از لطف طبع کودک خویش ،
 گفت بلبل هزار گونه حدیث ،
 گشت خندان و همچو گل بشکفت .
 بهر گل گفت و پاسخی نشنفت .

مشو افسرده ای بهار امید
 گل به از خود نمیتواند دید

شیرینی فروش

دختر زیبای شیرینی فروش
 مشتری را زهره و ش آرد برقص
 و چه شور انگیز و شیرین محضرت
 بسکه رفتارش بدل وجد آوردت

شیره جان در لبانش مضمربست
 گرچه خود این دیگر و آن دیگرست
 از خدای عشق ، پیغام آورست
 اینچنین دختر بتهران نوبرست
 مشتری را این چه نیکو اختراست
 سخت شیرین کار و خوش سودا گراست
 مشتری خود فارغ از خشک و تراست
 بسکه شیرین و لطیف و دلبرست
 کز تری و تازگی جان پرورست

گوئی آن شیرین زبان دلفریب
 نیست همتایش مگر در آینه
 آیت حسن است هر عضوش ، که او
 دست ، در داد و ستد دارد مدام
 میخورد شیرینی از ماهی چنان
 زر بشیرینی ستد ، کان تازه روی
 گر تر و گر خشک شیرینی دهد
 جای شیرینی توانی خوردنش
 خواست شیرینی تر بفروشدم

گفتم از بیرون کنی خشکی ز طبع
 بوسه تر بخشیم شیرین ترست

نویسه‌های

هر لحظه بر غمی غم دیگر فرودهای
 پر طاقتی بصبر و شکیب آزموده‌ای
 گلگونه رخ بسیلی دوران نموده‌ای
 دل مرده‌ای و دیده حسرت گشوده‌ای
 روی نیاز جز بدردل نسوده‌ای
 بیحاصلی زکشته هستی دروده‌ای
 وزرفته و نیامده نو مید بوده‌ای
 وز دل باشک ، نقش تعلق زدوده‌ای
 در خوابگاه نیستی آخر غنوده‌ای
 کنج قفس ترانه چو بلبل سروده‌ای

هن کیستم ؟ ز عیش جهان دور بوده‌ای
 بی طالعی ، برنج و الم خو گرفته‌ای
 خوناب غم ز ساغر حرمان کشیده‌ای
 افسرده‌ای و در برخ از خلق بسته‌ای
 چون اهل راز ، پای بدامن کشیده‌ای
 بر باد رفته در گذر عمر ، خرمنی
 با بوده و نبوده بیک چشم دیده‌ای
 از جان بآه ، گرد ملالت سترده‌ای
 خوش باوری ، فسانه هستی شنیده‌ای
 گلچینی آرزوی گل از یاد برده‌ای

بازگشت

دادم بدوست. دست بدن، آن گزیده را
نگذاشت ذره‌ای غم هیچ آفریده را
باردگر بدوخت، حجاب دریده را
آمد پرسشش، این دل از خود رمیده را
آغاز شب که دید؟ طلوع سپیده را
دیدم چو پیش چشم خود آن نور دیده را
کاینست حاصل اشک بدامن دویده را
چشمان سرخ گونه و رنگ پریده را
از جان لطیف تر، نفس آرمیده را
زلفش بجستجو، دل در خون طپیده را
مانند هاله بود، مه نو دمیده را
مستی چنان نبود شراب رسیده را
با وعده خوش کنم دل حسرت کشیده را

گلچین حدیث وصل بود جانفزا، ولیک

زهر فراق و شهد محبت چشیده را

گوهر اشک

نیستی، حرف مکرر شده را می ماند
خانه بی در و پیکر شده را می ماند
نگهت، کام میسر شده را می ماند
اشک من قطره گوهر شده را می ماند
که پریزاد مسخر شده را می ماند

بستم دوباره رشته مهر بریده را
باز آمد آنکه در دل مهر آفرین من
دشنام داده رفت و ثنا گفته بازگشت
آرام بخش خاطر من آن ماه خوش نگاه
خورشید رخ نهفت و مه من پدید گشت
در دیده جای اشک غم آمد سرشک شوق
چون طفل ناز پروری آمد بدامنم
رخساره بر فروخت، چو در روی من بدید
لب بر لبم نهاد و چو جان در تنم دمید
چشمش پرسش تن بیمار دردمند
آن زلف تیره، گرد بنا گوش تابناک
افکند شور مستیم از بوسه ای بسر
دیگر گذشت آنکه بامید بوسه ای

هستی افسانه باور شده را می ماند
کاخ عمری که بطوفان بلا میخندید
برهن ایگل که بدل داغ تمنا دارم
توئی آن گوهر یکدانه که از عکس رخت
بادله گشته خیال تو چنان گرم حدیث

بی تو ایگل که مہیای شکفتن شدہ ای
 دل من غنچہ پر پر شدہ را می ماند
 غزل نغز و بدیعت بروانی « گلچین »
 می از شیشہ بساغر شدہ را می ماند

بدود

یک نکتہ بدلخواہ ، شنفتیم و گذشتیم
 یک لحظہ درین مرحلہ بیدار نبودیم
 یک عمر بگلزار جہان غنچہ بماندیم
 مارا دو گہر در صدف دیدہ ہمہ گشت
 در راہ سخن عمر نہادیم و سرانجام
 گفتند نہان دار ، نہفتیم و گذشتیم
 چون دیدہ گشودیم ، بخفتیم و گذشتیم
 و آخر بصد امید ، شکفتیم و گذشتیم
 کآن نیز بنوک مژہ سفتم و گذشتیم
 « گلچین » سخن این بود کہ گفتیم و گذشتیم

سایہ گیسو

مہ روی تو ، شب موی تو ، گل بوی تو دارد
 گردون کہ سر پای وجودش ہمہ چشم است
 مہتاب شب افروز کہ از ہالہ کند زلف
 نرگس کہ نظر باز بود در صف گلہا
 با نکہت زلف تو نسیم سحری را
 تا ساقی این بزم توئی ، بادہ گل رنگ
 گلزار جہان خرمی از روی تو دارد
 پیوستہ نظر در خم ابروی تو دارد
 خود سایہ ای از خرمن گیسوی تو دارد
 تا چشم ترا دیدہ نظر سوی تو دارد
 ہر جا نگرم سر بتکاپوی تو دارد
 این گرمی و لطف از اثر خوی تو دارد

گلچین کہ بشیرین سخنی شہرہ شہراست
 لطف سخن از لعل سخنگوی تو دارد

اد کلن

مرا گفت آتشین روئی کہ ہویت
 بحیلت موی تا خوشبوی سازی
 جوانی را گرامی تر ہمیدار
 شدست از اد کلن خاکستری خام
 سوی دہلیز پیری می نہی گام
 کہ چون بگذشت کم حاصل شود کام

که باشد با تو جان خرم، دل آرام
 که صبحی باشد از دنبال هر شام
 نبینی برف پیری را بر این بام
 جوانی را بود پیری سر انجام

بگفتم کای دلارام سیه موی
 نشان با مداد پیری است این
 مرا سر خود سپیدست و تواز مهر
 گذشت عمر را حاصل همین است

بلی با ادکلن موی سیاهم
 دیگرگون شد، ولی با دست ایام

ایران وطن عزیز ماست

ایران وطن عزیز ما، است
 «ماست» مخوان که ناروا است
 کاین گفته صواب یا خطا است
 که «ماست» جدا «وطن» جدا است
 «ماک و مرقش» بگو کجا است
 چون دید که پرسشی بجا است
 بشنو که بگویمت چرا است
 بنیان کن خلق بینوا است
 این قوم بضعف مبتلا است
 بر سفره چرب اغنیا است
 قوت شب و روز هر گدا است
 البته نصیب اقویا است
 زین «ماست کشان» بیحیا است
 آگاد و بصیر و آشنا است
 محکوم چو بنده و شما است
 چون در نگری گنه ز ما است
 گرماست شل است از خود ماست

از روی کتاب کودکی خواند
 فرمود معلمش بگو «ماست»
 شاگردك بینوا ندانست
 وز گفتن «ماست» روترش کرد
 گفتا که اگر وطن بود «ماست»
 استاد که مرد زیرکی بود
 گفتش اگر آیکی است این «ماست»
 اکنون که اساس «ماست مالی»
 وز جمله حقوق خویش محروم
 ماک و مرقی که دارد این ماست
 «ترشیده و چرخ کرده اش» نیز
 گر خاصیتی بود در این ماست
 کار ضعفا همیشه «کشکی»
 کاین فرقه «بمو کشیدن از ماست»
 وان دسته «بماست کیسه کردن»
 گر کارهن و تو «کشک سائی» است
 چون ما و تو ایم «شل تراز ماست»



حسين مسرور

مسرور

حسین مسرور یکی از اساتید بزرگ شعر و ادب معاصر است که با وجود محبوبیتی که نزد اهل ذوق و ادب دارد میتوان گفت هنوز بقدر کفایت قدر و منزلت وی شناخته نشده و حق وی در جامعه فرهنگی ما ادا نشده است.

مسرور، هم نویسنده‌ای شیرین بیان و هم مترجمی زیر دست و هم شاعری توانا و هم معلمی بزرگوار و هم یکی از رجال فرهنگی نیکنام و گرانمایه دوره جدید ایران است. وی در مهمترین مسابقه شعری عصر حاضر که در سال ۱۳۱۲ بوسیله مرحوم شاهزاده افسر رئیس انجمن ادبی ایران پیشنهاد شده بود حائز رتبه اول گردید و از میان پنجاه نفر از شعرای زمان که موضوع مسابقه را در باب الواح تاریخی تخت جمشید منظوم ساخته بودند گوی سبقت را ربود و در سایر موارد نیز توانایی و استادی خود را در سرودن انواع شعر فارسی در همه زمینه‌ها و شیوه‌های قدیم و جدید با اثبات رسانیده است که خود اشعارش شاهد گویا و فصیح این معنی است. همچنین در عالم نویسندگی وی بزرگترین شاهکار داستان‌های تاریخی ایرانی را که عبارت از سلسله کتاب «ده نفر قزلباش» است بوجود آورد که در بین همه نوشته‌های داستانی مشابه آن بی نظیر است.

استاد حسین مسرور در زبانهای فرانسه و انگلیسی و عربی منبهر است و در زبان پهلوی قدیم اطلاعات وسیعی دارد و در هنر خط از خوشنویسان بشمار می‌رود و از موسیقی نیز سررشته دارد و با اینکه چهل سال در راه بسط فرهنگ و علم و ادب ایران و تعلیم و تربیت جوانان مشغول خدمت و کار دایم بوده و تا کنون بیش از ده هزار صفحه کتاب و مقاله و نوشته و ترجمه و آثار گرانبهای نظم و نثر وی در مطبوعات مختلف بطبع رسیده است چون اخلاقا مردی آزاده و ازوادوست و بلندهمت است و از خود نمایی و زبان آوری بیزار است کمتر از آنچه شاگردان شاگردانش در پی نام و شهرت و جاه و مقامند برای خود نام جسته و پیوسته در صدد خدمت واقعی و بی‌ریا بوده است و بهمین دلیل ارزش واقعی آثار وی و منزلت وجودی وی در جمع فضلا و ادبای زمان بمراتب از آوازه نام مسرور بیشتر و برتر است.

استاد حسین مسرور که نام فامیلش سخنیار و مسرور تخلص اوست بسال ۱۳۰۸ هجری قمری در قریه کوبای اصفهان متولد شده و از سن هفت سالگی در اصفهان

بتحصيل پرداخت و علوم مقدماتی و متوسطه و صرف و نحو فارسی و عربی و دروس معمول عصری را در مدارس مختلف و نزد اساتید نامدار زمان فراگرفت و در تکمیل معلومات عربی و ادبیات شرقی و غربی از محضر درس و مصاحبت عده کثیری از مشاهیر علم و ادب قرن اخیر در اصفهان و شیراز و مشهد و تهران استفاده کرد. بعداً در سال ۱۳۴۲ قمری وارد خدمت معارف گردید و ضمن سمت‌ها و اشتغالات مختلف اداری و فرهنگی در حدود سی سال است که در دبیرستان های تهران و از جمله دارالفنون به تدریس و تعلیم میپردازد.

از تألیفات و نوشته‌های مسرور کتابهای «امثال سائره» و «فرهنگ زبان» و داستان تاریخی محمود افغان و سلسله داستان تاریخی «ده نفر قزلباش» و داستان تاریخی «قران» گوشه‌ای از زندگی لطیف علیخان زند و مجموعه داستانهای کوتاه بنام «نی زن بیابان» و بیش از سیصد رساله و مقالات علمی و ادبی و تحقیقی از آثار قلم وی بطبع رسیده و اشعار استاد مسرور نیز که در همه مکاتیب کهن و نودر کمال فصاحت و بلاغت سروده شده بالغ بر شش هزار بیت است که هنوز بصورت کتاب تنظیم نگردیده است و مقدار قلیلی از آنها در مطبوعات مختلف و از جمله مجله ارمغان منتشر شده است. اینک چند قطعه از اشعار استاد مسرور :

چون آنی

یکی گفتاز دوران نامیدم	که می‌روید بسر موی سپیدم
از این موی سپید اندیشه دارم	که بر پای جوانی تیشه دارم
فلک هر چین که از مویم گشاید	دگر چینی برابر مویم فزاید
بگفتم این خیال ناپسند است	جوانی آهویی سردر کمند است
کمندش چیست شوق و شادمانی	چو گم شد زود گم گردد جوانی
جوانی دوره‌ای از زندگی نیست	که چون بگذشت نوبت گویدت ایست
نه تن از محنت پیری غمین است	بلای تن دل اندوه‌گین است
جوانی در درون دل نهفته است	جوانی در نشاط و شور خفته است
نشید خنده چون از لب شود دور	طرب بیمار گردد عشق رنجور
نه پیری در گذشت ماه و سال است	که مرگ عشق و ترک آیده آل است
چو دل در کوی نو میدی گذر کرد	جوانی از در دیگر سفر کرد

چو کم شد از دلت عشق هوسباز
 چو بینی دیر خواه و زود سیری
 بسا پیرا که دیدم سرخوش و شاد
 چو کبکان قهقهه صبحش جگرخیز
 بسا رعنا جوان حسرت آلود
 بیا تانن بخرسندی سپاریم
 همانا شام پیری گشته آغاز
 جهانت می کند آگه که پیری
 جوان خوی و جوان گری و جوان باد
 چو بلبل گلشن آرای و سحرخیز
 که پیری بر رخش لبخند زن بود
 کز و شایسته تر یاری نداریم

سرخ حصار روی

در حصار سرخ ما را وعده دیدار بود
 محفل یاران شیرین محضر هشیار بود
 اول اردی بهشت آیات سحر آمیز داشت
 گوئیا بامین در و دیوار در گفتار بود
 آبروشن ، دشت خرم ، باغ سرخوش ، کوه سبز
 در طبیعت هر چه بود آرایش و آثار بود
 ابر مروارید غلطان ریخت بر دیبای سبز
 نرگس نورسته گاهی خواب و گاه بیدار بود
 از شقایق کوه کرد خود حصار سرخ داشت
 لاله زار از آب و رنگت لاله آتش زار بود
 جوی در هر آبشاری داشت آهنکی دگر
 گاه زیر و گاه بم چون ناله های تار بود
 گردش آب روان در لابلای سبزه زار
 گاه پیدا گاه پنهان چون جمال یار بود
 یادم آمد روزگاری کاندرین گلگون حصار
 قصر شاهان و تماشاخانه احرار بود

کار داران و سران روم و چین را سالها

روی تسلیم و سرطاعت بدین دربار بود

حالیا زان کاخ جز سنگ و کلوخی بیش نیست

نه در آنجا نه حصار و نه درو دیوار بود

قصر آزادان و رادان بنده منزل شد از آنک

بندگی ارزان و آسان خواجگی دشوار بود

سروری در کسب قدرت بود ورهن مشکلات

بندگی در خاک راه افتاده خوار و زار بود

خون گلگون فداکاران حصار ملک را

آب و رنگ عزت و گلگونه رخسار بود

تر کمن چای آبروی باستان ما بر ریخت

لعنت صد نسل بر نسلی که سهل انگار بود

گردک آسمان

تامل کنان در رموز حیات

که میخوانند خواننده کائنات

بیسفتاد رخساره مه در آب

ز آمیزش آب با ماهتاب

فتاده در آن سایه بیشه ها

غبار هوس ها و اندیشه ها

خرامان خرامان خرامد بمغز

بجنبش در آید خیالات مغز

سخن ها از انجام و آغاز گفت

که این راز با نکته پرداز گفت

نشستم بسی بر لب زنده رود

شنیدم یکی نغز و دلکش سرود

چو بانوی شب پرده از رخ گشود

دگر گونه شد جلوه زنده رود

چو آئینه آب روان تابناک

بدانسان که بر روی دلهای پاک

نسیم شب از روی گلپای باغ

چو از بوی گل تازه گردد دماغ

از آن رود هر قطره چون رود عود

گل و سبزه مضراب آن عود بود

ز خورشید و مه یافته پرورش
که بی تو شگنارا رسانم خورش

من از کشت رحمت یکی خوشه ام
فرستاد ایزد بدین گوشه ام

بایوان کیوان مکان داشتم
کمر بندی از کهکشان داشتم
مکیده ز پستان ناهید شیر
بدامان این تیره خاک حقیر
چه جوئی از این کوشش بی حساب
بدامان این دشت لختی بخواب
زمین وزمان غرق آرایش است
سر انجام هر کوشش آرامش است
بهل تا بگردم باین دشت و کوه
شود زنده از زندگانی ستوه
جهان خشک لب ماند و تیره روز
چنین است فرمان گیتی فروز
زمن دور گردد برازندگی
نه زیباست بازندگی کندگی
که سر چشمه فیض خشک و ترم
چنین گفته روز ازل داورم

از آن پیش کایم ز بالا فرود
کلاه من از اطلس زرد بود
من آن کودک آسمان زاده ام
کنون از بردایه افتاده ام
بدو گفتم ای چشمه زندگی
بیا بس کن از این شتابندگی
نیستی جهان سر بسر خرم است
دمی شادمان شو که عالم دمی است
بگفتا ز من پای ماندن مخواه
که گر من بمانم بدین جایگاه
اگر من بیک جای گیرم قرار
نه گل بینی آنجا نه گلشن نه کار
بیک جا گر آرام گیرد تنم
شود گنده این پیکر روشنم
تو از من بیاموز شایستگی
نه آرامشم هست و نه خستگی

قداری دین

سحر گرم آرایش روز بود
گریزنده شبم در آغوش نور
ز چشمم شکر خواب شب باز کرد

گل شمع در آخرین سوز بود
سر پرچم صبح پیدا ز دور
که مرغی نوای طرب ساز کرد

قناری ز کاشانه تنك خویش
 ز نور شفق رشته ها تافته
 ز دریای شب موجی انگیزخته
 شب تار، خم گشته بر روی او
 بهود قفس لعبت بند باز
 شدم پیش آن تنك کاشانه اش
 چنان مست آن صبح سحر بود
 تو گفתי حکیمی است صاحب نفس
 دگر باره در چه چه وسوت شد
 بهضراب منقار چون چنگزن
 بدو گفتم ای مرغ زیبای من
 تو دستانسرائی و من چاهه گوی
 ترانیز با زرد رویان سری است
 مرا نیز در دل همان آتش است
 بگو، تازه کن جان مشتاق را
 مگر مرغ امروز بیدار نیست؟
 چرا خانه خاموش روی رونق است؟
 قناری فرو بسته چشم از نگاه
 درینجا چرا مرغم از یاد برد؟
 پریده ز تن نقش های زرش
 خط و خال دیگر خط و خال نیست
 چنان اشکم از دیده آمد فرود
 چو بودم ز غمهای دوران برنج
 کنونم برفت از بر آن غمگسار

جهان کرده سرشار از آهنک خویش
 وز آن رشته اش بال و پر بافته
 بچشمان او قطره ای ریخته
 زده بوسه بر چشم جادوی او
 گهی بر فرود و گهی بر فراز
 که افزون کنم آب بادانه اش
 کز آن آب و آن دانه بزار بود
 که خوش نیستش دیدن هیچکس
 هم آواز مرغان لاهوت شد
 بسیم قفس گشته آهنک زن
 فرح بخش و کاشانه آرای من
 تو زرین پروبال و من زرد روی
 که این زردی از تابش آذری است
 که این رنگ عشاق محنت کش است
 بخوان تا بخندانی آفاق را
 چرا در قفس کوشش و کار نیست؟
 چرا باغ در ظلمت مطلق است؟
 بخواب عدم رفته از خوابگاه
 چه روداد کاین گلشن آرای مرد؟
 شده بالها جمع و پر ها پریش
 خطی هست اما در آن خال نیست
 که بشنید همسایه ام رود رود
 غم میزدود از دل آن نغمه سنج
 دگر با که گویم غم روز گسار؟

مگر بود رامشگری چیره دست
 دمی چند با ساز دوران نواخت
 و با خود یکی رشته ز این ساز بود
 کنون نا هم آهنگی آغاز کرد
 خطیبی توانا و چالاک بود
 بسر برد آن خطبه نامدار

که در حلقه بزم عالم نشست
 دگر ره بسر منزل خویش تاخت
 که با لحن جاوید دمساز بود
 که دورانش از ساز خود باز کرد
 که گوینده بر مردم خاک بود
 فرود آمد از منبر روزگار

سعدی *

دیار فارس که سرسبز باد سامانش
 گهی ببالد بر کورش سلحشورش
 گهی بر آید دارا باوج او رنگش
 ز برق نیزه مردان پارس همت خواه
 هنوز دیده فریب است نقش اصطخرش
 نشان عشق ز آرامگاه سعدی پرس
 امیر نثر و بلاغت بملاک جاویدش
 چنان بساز سخن نغمه غزل بر بست
 بیوستان و گلستان خرام تا بینی
 گذشته بر چمنش هفتصد خزان و هنوز
 بمان که بینی تا هفتصد بهار دگر
 نه تشنه کامی از روزگار مردادش
 کلاه گوشه ایران بافتاب رسید
 سلام کن چو بان بارگاه انس رسی
 سپس ز گفته «مسرور» این ترانه نغز

مباد حادثه را ره بچار ارکانش
 گهی بنازد بر حافظ غزل خسوانش
 گهی نشیند «صدرا» بصدر ایوانش
 که ارمغان سفر بود مصر و سودانش
 هنوز گوش نوازا است چنگ عرفانش
 که پادشاه سخن خفته در شبستانش
 خدای شعر و فضیلت بعرض فرمانش
 که پر صداست هنوز آسمان زایمانش
 چکامه گوی و نواخوان هزار دستانش
 نبرده باد فنا بر گسی از گلستانش
 هنوز هر چه بچینی گل است و ریحانش
 نه زرد روئی از سورت زمستانش
 چو این سهیل شرف سرزد از گریبانش
 که در جواب خوش آمدستانی از جانش
 بخوان و همت عشقی طلب ز دربانش

اردی بهشت ۱۳۳۱



مؤید ثابتی

مؤید ثابتی

مؤید ثابتی یکی از مشاهیر شعرا و رجال علم و ادب دوره معاصر است که سلامت گفتار و فصاحت اشعارش مورد توجه نقادان و سخن شناسان میباشد و آثار منظوم وی در بسیاری از مجلات و مطبوعات سی و چهار ساله دوران جدید بطبع رسیده است. مؤید ثابتی در شعر پیرو سبک اساتید متقدم و رهرو طریقه اصیل شعر و شاعری فارسی است وی در قصیده و غزل استاد است و قصاید وی در سبک خراسانی و غزلیاتش از لحاظ فصاحت و شیوایی در لفظ و معنی تا سرحد کمال پسندیده میشود و در سایر زمینه های شاعری نیز آثار پرمغز و بدیعی دارد که توانائی ویرا در همه فنون سخن میرساند. مؤید ثابتی که نامش سیدعلی و تخلصش در شعر مؤید است فرزند مرحوم سید حسین ثابتی نایب التولیه آستان قدس رضوی است که از رجال بنام بین النهرین و از خطایفه آل ثابت بوده و از اوایل قرن معاصر بایران مهاجرت کرده و مقیم خراسان گردیده و از طرف ناصرالدین شاه قاجار بسمت نایب التولیه آستان قدس رضوی منصوب شده و سالهای مدید با کفایت و نیکنامی در این مقام انجام وظیفه میکرد. مؤید ثابتی بسال ۱۲۸۱ شمسی در مشهد مقدس متولد شده تحصیلات خود را در مدارس و نزد اساتید زمان پیاپیان رسانیده در ادبیات فارسی و عربی صاحب اطلاعات وسیع و معلومات عمیق و دارای تألیفات متعددی از جمله کتاب تاریخ و راهنمای مشهد است که اکثر آنها هنوز بطبع نرسیده است و فقط کتاب مکاتیب غزالی و دیوان همام تبریزی بتصحیح و اهتمام ایشان منتشر شده است.

مؤید ثابتی که از رجال نیکنام دوره مشروطیت بشمار میرود تا کنون درشش دوره تقنینیه بنماینده گی از طرف اهالی خراسان در مجلس شورای ملی و مجلس سنا انجام وظیفه کرده و در سایر مناصب و مشاغل دولتی و اجتماعی نیز همواره در عداد زعمای قوم و مشار و مشیر امور مهم بوده و در همه حال با شعر و ادب و تألیف و تصنیف سروکار داشته و آثار منشور و منظوم وی نامش را در مجامع ادبی با احترام و توجه اهل ادب مقرون داشته است اما دیوان اشعار مؤید ثابتی نیز مانند سایر تألیفاتش هنوز چاپ نشده و از آنچه بطبع رسیده چند قطعه نقل میکنیم که البته آنها را منتخب اشعار مؤید نمیتوان دانست.

برف

برف آمد و سر کرد به رزن و هر کو
 گیتی ز سپیدی شده چون سینه شهباز
 مردم همه بگریخته از برزن و بازار
 از سبزه گرامید بگلخانه گل سرخ
 آن شاخ پر از برف تو گوئی ز ره ناز
 پوشیده بتن کوه یکی پیرهن از سیم
 تادامنش از برف و گل آلوده نگرود
 از برف گرانمایه شده خوابگاه رنگ
 بس گوهر ارزنده و بس لؤلؤ شهوار
 منقار پر از برف کند زاغ تو گوئی
 از باد برهنه شده يك باره تن بید
 زی باغ بیایید و به پرسید ز دهقان
 آیا زچه بر باد شد آن نو گل شاداب
 در باغ از امروز دگر تا مه اسفند
 خوش زی که بهار آید امسال به از پار
 در کشت همی نعره زند بلبل بیدل
 آن رعد همی کوس زند سخت بقوت
 آن برق جهان همچو یکی نیزه زرین
 گیتی شود از سبزه و گل چون پرتاوس
 از سبزه نو خیز بر آید گل و سنبل
 گل باز کند روی و مؤید بتو گوید

امسال گرامی است بسی آمدن او
 گردون ز سیاهی شده چون پر پرستو
 پنهان شده در خانه چو زنبور بکنند
 و ز باغ خرامید به مشکو گل شب بو
 کرده است عیان سیمبری ساعد و بازو
 چون پیرهن دختر کان تا سر زانو
 بالا زده دامان و فرو چیده زهر سو
 کاور است کنون بستر و بالش ز پرغو
 کز برف بود بر زبر تارک تیهو
 کز شیره بیالوده دو لب بچه هندو
 و ز برف گران بار شده شاخه نازو
 کان دولت دیروزی امروز ترا کو
 آخر زچه خاموش شد آن مرغ سخنگو
 يك سبزه نو رسته نه بینی به لب جو
 گیتی شود آراسته و خرم و نیکو
 در دشت همی خنده کند لاله خودرو
 وان ابر همی تیغ کشد سخت به نیرو
 کاورا فکنی مردم ازینسوی بدانسو
 بلبل به نشاط آید و قمری به تکاپو
 بر سبزه نو نیز بر آئیم من و تو
 «همرنگ رخ خویشی بیباغ اندر گل جو»

نوروز

چورخشان گوهری از سرخ پرچم
 چو خورشید از بر کیهان اعظم
 نمایان از فراز مسند جم
 بیوشیدند از دیبای معلم
 چنان چون دلبری زلفین پرخم
 بر آرد رعد فریادی دمام
 خروشیدند و افتادند در هم
 ز رزم اشکبوس و جنگ رستم
 دو صد گونه گل آورده فراهم
 زیك سو سوسن و یاس و سپر غم
 ز تحریك نسیم صبح هر دم
 شود خاموش و روشن از پی هم
 بگهواره درون عیسی ابن مریم
 سخنگو شد چو عیسی مکرّم
 بساط خرمی را کن منظم
 چرا از کف نهی عیش مسلم
 مبادا سایه گل از سرت کم
 دهد شادی بجا، وز دل برد غم
 ز وصل دلبری شاد است و خرم
 چو ماتم دیدگان اندوه و ماتم

فرو آویخت از گلبرگ شبنم
 فروزد از بر گلبن گل سرخ
 بگلبن گل یکی تاج کیانی است
 درختان خرمی را جامه‌ئی نو
 پریشان کرد گیسو بید مجنون
 بگردون برق هر دم برکشید تیغ
 زد و سوا برها چون جنگجویان
 تو گوئی آسمان سازد مثالی
 خجسته باغبان ما را بنوروز
 زیك سو نرگس و شب بوی و سنبل
 کند رخساره گل دزیرگ پنهان
 بسان آتشی کز دور در شب
 تکلم کرد اگر در عهد خردی
 کنون از آشیان آن مرغاك خرد
 منظم شد بساط باغ بر خیز
 مسلم نیست چون هستی کسی را
 بنال ای بلبل عاشق که هرگز
 مرا آن نغمه های دلکش تو
 خوشاو خرم ما آنکس که اکنون
 نه چوین من کز فراق دوست دارم

مرا دیگر وصال دوست حاصل
 ندانم کی شود والله اعلم

در محیط امن

همچو مجنون رو بصحرای جنون خواهیم کرد
 عقل را در چاه حیرت سرنگون خواهیم کرد
 جامه تقوی بخون رز فرو خواهیم شست
 همچو گل بر تن قبا را لعانگون خواهیم کرد
 رامش و شادی دل، هر قدر شد نقصان پذیر
 مصرف می را بآن نسبت فزون خواهیم کرد
 از جهان چشم نکومی داشتن ناپختگی است
 این خیال خام را از سر برون خواهیم کرد
 سینهر را از سوز غم آتش فشان خواهیم ساخت
 دیده از خوناب دل دریای خون خواهیم کرد
 سقف این طاق مقرنس را ز سوز آه خویش
 بر سر این بدسرشتان سرنگون خواهیم کرد
 در محیط امن تنهایی دل آزاده را
 دور از آمیزش این خلق دون خواهیم کرد

بگشایید گداز منم

شکسته خاطر و آزرده جان و خسته تنم
 نهاده اند ز روز نخست بر دل من
 بالای جان من این عقل مصلحت بین است
 بر شعله ای ز من ای ابر فیض بار کرم
 منم عزیز خرابات، پیر کنعانت کو
 چو شمع آتش سوزان درون جان دارم
 کسی مباد چنین زار و مبتلا که منم
 غمی که تا دم مردن نمی رود ز تنم
 بیار باده که غافل کنی ز خویشتم
 مکن دریغ که آخر گیاه این چمنم
 که بوی یوسف خود بشنود ز پیرهنم
 بین بروشنی فکر و گرمی سختم

صفای خلوت جان من است شعر و شراب چو هست این دو، چه حاجت بیاع یاسمنم

شوم نسیم و شبی در برت کشم چون گل

بیوسمت لب و آنکه بگویمت که منم

در گوش گره، پند سرود کند خواندن سرود؟ *

کز خاطر م باطف و کرم زنگ غم زدود
گفتی که از بهشت برویم دری گشود
زین مکرمت که لطف تو در حق من نمود
کان طعن رامن از تونیارستمی شنود
در یای طبع تو ز گهر های نابسود
مانند روز عیش و جوانی ز من ربود
گر خنک فکرتم ز تکاپو دمی غنود
صد گونه گل زهر طرفش میتوان درود
وز گشت سالومه نشود خشک زنده رود
از آسمان سروش فرستد مرا درود
وحی است گوئی آمده از آسمان فرود
وانکس که فضل را بستاید، مرا ستود
بر جاه من، زمانه اگر کاست یا فزود
جان و دل مرا بود از عشق تار و بود
در این فراخ گیتی، از هر چه هست و بود
در گوش گره چه سود کند خواندن سرود؟
آخر مرا بگوی، که از شاعری چه سود؟

بر کاک مشکبار تو فرخ دو صد درود
چون نامه تورا بگشودم به پیش چشم
منت نهاد بر دل و جان فسرده ام
لیکن بطعن بر قلمت رفت نکته ای
گفتی مرا بطنز که یکباره شد تهی
پنداشتی که گنج سخن را قضای بد
هر گز گمان مبر که زره بازمانده است
باغی است طبع من باطافت که صبح و شام
طبعم چو زنده رود روانست و فیض بخش
هر گه که لب گشایم و ساز سخن کنم
چون بنگری بصفای و پاکی شعر من
آن کو مرا ستود هنر را ستوده است
از قدر شخص من نشود هیچ بیش و کم
نسج بدیع کار گه آفرینشتم
خوشتر ز نظم شعر بر من نبود و نیست
هر چند نغمه ساز و خوش الحان چو بلبلم
با مردمی که هیچ ندانند قدر شعر

تو این قصیده استادانه شیوا را آقای مؤید ثابتی در جواب نامه دوست دیرین خود
آقای محمود فرخ سروده اند. آقای فرخ در نامه خویش از ایشان گله کرده بودند
که چرا در شاعری امساك میکنند، و این گله مندی شاعر، استاد را برودن این قصیده
غرا برانگیخت ...



محمد علي ناصح

ناصر

ناصر یکی از ادبای بزرگ معاصر است که هم در نظم و هم در نثر صاحب آثار پر ارزش و جاویدانی است. یکی از کارهای ادبی ناصر ترجمه کتاب «سیره جلال الدین» تألیف ذوالبیانین محمد زیدری است. محمد زیدری که منشی مخصوص سلطان جلال الدین خوارزمشاه بوده در دو کتاب از تألیفات خود یکی نفثة المصدور بفارسی و دیگری سیره جلالی بفری دو نمونه از زیباترین نثر فصیح و بلیغ عصر خود را بیادگار گذاشته و ترجمه این کتاب بفارسی که بوسیله محمد علی ناصر انشاء شده یکی از ترجمه هائی است که از لحاظ سلامت و امانت و فصاحت یکی از نوادر عصر و زمان ماست بخصوص که هر جا متن کتاب منظوم بوده ترجمه آن نیز بی آنکه حرفی کم و زیاد شود بفارسی شیوا و درست منظوم گردیده و استادی و قدرت طبع و قلم ناصر را معرفی گویا و بلیغ است. از سایر تألیفات ناصر رساله در شرح حال صاحب ابن عباد و شرح حال خاقانی شروانی و تصحیح دیوان ابوالفرج رونی چاپ شده و مؤلفات دیگر ایشان هنوز بطبع نرسیده است.

محمد علی ناصر بسال ۱۲۷۷ شمسی در تهران متولد شده تحصیلات جدید رسمی و معمولی زمان را بپایان رسانید، و از علوم قدیمه دوره کامل دروس ادبی زبان فارسی و عربی و فقه و اصول و حکمت را نزد اساتید فضلا تحصیل کرده ادبیات عربی را تا درجه استادی و زبان فرانسه را نیز بخوبی فرا گرفت و از سال ۱۳۰۰ شمسی بخدمت وزارت فرهنگ در آمد و فعالیتهای علمی و خدمات فرهنگی وی همواره مورد تقدیر و توجه بود تا آنکه چند سال پیش بدریافت نشان درجه اول علمی نیز نائل گردید و امروز ناصر مردی است که در نظم و نثر شاعر و ادیبی استاد و در علوم دینی فقیهی دانشمند و حکیمی فاضل و در فن نطق و خطابه نیز از سرآمدان خطبای عصر و از خدمتگزاران صمیمی فرهنگ بشمار میرود.

ناصر در همه شیوه ها و زمینه های شعر طبعی قادر و بیانی شیوا و زبانی فصیح و شیرین دارد و رعایت تمام نکات و قوانین علم الادب و قواعد عروضی را در نثر و نظم لازم می شمارد و با هر نوع سهل انگاری و بدعتی مخالف است و عدم رعایت قواعد اصولی ادب را بوسیله بعضی متمرذین دلیل ضعف و ناتوانی آنها میداند. از آثار منظوم ناصر که هنوز بصورت دیوانی تنظیم نشده قسمتی در مجله ارمغان و سایر مجلات ادبی بطبع رسیده است و چند قطعه از اشعار وی که نقل میشود فقط نمونه ای از اشعار ناصر است نه منتخب آثار او: